





# خاطرات تلخ و شیرین

مؤلف:

ابراہیم حکیمی

حکیمی، ابراهیم، ...

خاطرات تلخ و شیرین / ابراهیم حکیمی - قم: ابراهیم حکیمی،

۱۳۸۹

ص. ۶۴

ISBN: ۹۷۸-۹۶۴-۰۴-۶۵۳۴-۹

ریال

فهرست‌نویسی بر اساس اطلاعات فیبا

۱. حکیمی، ابراهیم، خاطرات. الف. عنوان

۸۵۳/۶۲

PIR۸-۲۲/۵۹۶۵خ۲

خ ۷۵۴ ح

۱۳۸۹

۱۳۸۹

## خاطرات تلخ و شیرین

مؤلف ..... ابراهیم حکیمی

قطع: ..... رقعی

ناشر: ..... دارالنشر اسلام

چاپخانه ..... ولی عصر (عج)

ویراستار: ..... خانم رقیه شکاری

نوبت چاپ: ..... اول / ۱۳۸۹

شمارگان: ..... ۱۰۰۰ نسخه

**شابک: ۹-۶۵۳۴-۰۴-۹۶۴-۹۷۸**

مرکز بخش:

قم - خیابان امام - بین سه راه و چهار راه غفاری - مقابل کوچه‌ی ۶۳

انتشارات دارالنشر

کلیه حقوق چاپ برای مؤلف محفوظ است

به نام خداوند جان آفرین خداوند جان و جهان آفرین  
سپاس و ستایش خدای عزوجل را که نعمت‌های فراوانی  
به ما عطا فرموده و رحمت‌های بیکران‌اش را به ما بخشیده  
که هر کدام به تنهایی با ارزش و زندگی بخش هستند که  
نبودشان مشکلات فراوانی را به همراه دارد. به هم پیچیدگی  
و استخوان‌بندی هر انسانی حکمت الهی و نعمتی بزرگ  
برای شکرگزاری ما می‌باشد آیا تا به حال کسی فکر کرده  
که نبودن یا نقص عضو یکی از اعضای بدن مثلاً چشم که

سلطان بدن است چه می‌شود؟ از دیدن همه زیبایی و زشتی‌ها محروم می‌شود پس به چشمان خود بیاموزیم که خوب بیند برای راه رفتن راه درستی را انتخاب کنیم که در نبود بینایی، برای آموختن و درک و لمس کردن اشیاء و هر چیز دیگر برایش مشکل می‌شود و یا دست‌هایمان که وسیله‌ای برای تحرک و حمل و نقل اشیاء و وسایل و نظافت است پس به دست‌هایمان بیاموزیم که کارهای خوب انجام دهد و در حد امکان دست افتادگان و نیازمندان را بگیرد. و پاهایمان که وسیله‌ی مهم در زندگی برای راه رفتن و دنبال رزق و روزی حلال رفتن است پس به پاهایمان بیاموزیم که راه‌های خوب را پیش بگیرد و از راه‌های نادرست و آلوده به گناه بپرهیزیم و یا گوش‌هایمان که نعمت بزرگی است برای شنیدن کلام‌های خوب و خدا پسندانه را بشنویم بیشتر به کلام‌های الهی گوش جان بسپاریم به حرف‌های زشت و

ناپسند گوش ندهیم و بالاخره زبان مان باید جایگاه کلمات  
 زیبا باشد چون با زبان کلام الله مجید و ذکر خدا و پیامبر و  
 ائمه معصومین گفته می شود درست نیست که به کلمات  
 زشت و رکیک و فحاشی آلوده کنیم از این همه نعمت های  
 بی شمار ایزدمنان که بی منت به ما عطا فرموده چگونه و چه  
 طور می توانیم سپاسگذاری و شکرگزاری نمائیم از دریای  
 رحمت الهی و بخشش و مهربانی بی کران اش که همه  
 بندگان را شرمنده و شرمسار می کند. من از این همه گناه که  
 شمارش از دستم خارج است به رحمت و عفو و بخشش  
 قادر متعال امیدوارم. ای خالق لایزال من از تو می خواهم که  
 همه را به راهی که رضایت و رحمت تو در آن است هدایت  
 فرما و همچون چراغ روشن در جلوی چشم ما قرارده!  
 خدایا! اگر چه من می دانم بنده ی تو چنان چه فکر کار  
 نیک و خیری را بکند و لو توانایی انجام آن را هم ندارد

فقط به نیت‌اش بیاید ثواب آن را می‌دهی؛ لیکن اگر این بنده  
فکر کار زشت و ناپسند و مرتکب گناه را در سر بپروراند تا  
زمانی که مرتکب عمل گناه نشده محاسبه نمی‌کنی.

الهی! از تو می‌خواهم که به ما درک معرفت عطاء فرما.  
پروردگارا! ظهور آقا و مولایم حضرت حجت بن الحسن  
عسگری امام زمان (عج) هرچه زودتر برسان.  
بار الهی پرچم پر افتخار جمهوری اسلامی ایران را  
برافراشته دار.

خدایا چنان کن سرانجام کار

تو خشنود باشی و ما رستگار

تحصیلات ابتدائی خود را در یکی از دبستان‌های شهرستان هریس شروع و تا کلاس سوم ابتدائی در این شهرستان ادامه تحصیل دادم، کلاس‌های چهارم و پنجم و ششم ابتدائی را هم در دبستان مازیار شهرستان اهر سپری نمودم که مدیران جناب آقای پزشکی بودند که یادش به خیر پس از پایان تحصیلات ابتدائی کلاس اول و دوم و سوم دبیرستان را هم در همان شهرستان در مدرسه همت به مدیریت جناب آقای اربابی که یادشان به خیر ادامه دادم؛ ولی با توجه به فشارهای روحی و خانوادگی اینجانب و با داشتن زن بابا و بهانه تراشی‌های او برای کار کردن و یا خرید

و غیره مجبور به کنار گذاشتن درس ام می شدم و باعث می شد که از درس هایم عقب بمانم و لذا این فشارها آخر الامر در کلاس سوم دبیرستان باعث شد که تجدیدی زیاد در دروس بیاورم و آن سال هم مجبور شدم که با تصمیم پدرم که روحش شاد به تهران منزل عمویم بیایم و امتحان های تجدیدی خودم را هم در تهران در دبیرستان اتابکی (سابق) خیابان دو راه قپان بدهم و الحمد الله قبول هم شدم، گرچه در منزل عمویم نسبتاً بد نبود و عمویم هم خدا رحمت کند مراقب بود که من اذیت نشوم ولی باز هم بعضی مواقع موردهایی پیش می آمد که باعث دلخوری می شد با این که پدرم ماهیانه آن زمان مبلغ ۳۰۰ ریال به عمویم می فرستاد و باز هم در سال آخر کلاس ششم دبیرستان که همان دیپلم را می خواندم نتوانستم در منزل عمویم بمانم

آدمم در تهران یک اطاق که به صورت مغازه بود ماهیانه به مبلغ ۵۰ ریال کرایه کردم، ولی باز هم برایم خیلی سخت بود که هم درس بخوانم و هم غذا تهیه کنم، لذا نتوانستم و همان سال هم مردود شدم و دیگر تصمیم گرفتم که به سربازی بروم.

پس از طی دوره‌ی سه ساله دبیرستان در تهران موفق به اخذ دیپلم نشدم و بلافاصله در تاریخ ۵۴/۹/۱ برای خدمت زیر پرچم به سربازی ثبت نام نمودم که پس از گذراندن معاینات مربوطه در تاریخ ۵۴/۹/۱۶ از تهران بوسیله قطار به شهرستان شاهرود اعزام شدم آن روزها که من یک جوانی تازه کار بیش نبودم و همیشه به این فکر بودم که اگر سربازی هم رفتم یک جای مناسب مشغول خدمت خواهم شد حتی این که استراحت کافی در ساختمان خوب یا تالار

اسکان خواهم داشت بعد از رسیدن از تهران به شهر شاهرود که هوا تاریک شده بود و سرد هم بود همگی از قطار پیاده شدیم و توسط سر گروهبان آمارگیری و راحت باش ماندیم تا پس از دو ساعت چند تا مینی بوس آمدند و سوار آنها شدیم البته هر مینی بوس هم یک سرباز، برای محافظت گروه داشت حدود ۲ ساعت در ظلمات شب با مینی بوس راه رفتیم ناگاه در یک جایی مینی بوس ایستاد که گفتند: ایست بازرسی، پس از بازرسی مجدداً به راه خود ادامه دادیم تا رسیدیم به یک محوطه‌ای باز گفتند: همه پیاده شوند پیاده شدیم هوا سرد و باد سوزناکی می‌وزید در همان حال چند نفر از سربازان یک درب بزرگ کرکره‌ای را بالا زدند سالن طویل و عریضی بود. حدود ۳۰۰ نفر داخل آن بودند. البته ساعت یک نصف شب بود عده‌ای روی کارتون خواب

بودند و عده‌ای بیدار و تعدادی هم دور بخاری نفتی بزرگی  
 گردهم آمده بودند من یک نگاهی به بخاری و یک نگاهی  
 به بچه‌ها انداختم کنار درب کرکره‌ای هم که نمی‌شد ایستاد  
 چون سرمای شدید همراه با باد سوزناک مانع از این کار بود  
 ساعت‌ها بیدار ماندیم ساعت ۳/۵ صبح بیدارباش اعلام و  
 گفتند: همه صف بکشند و حرف هم نباشد یکی یکی اسم‌ها  
 را خواندند که به ترتیب جلو می‌رفتند و سرشان را  
 می‌تراشیدند تا ساعت ۶ صبح مجدداً اعلام آماده باش کردند  
 و همه در یک صف قرار گرفتند؛ سپس همه سوار  
 ماشین‌هایی که (گاز) می‌گفتند شدند و به طرف پادگان  
 آمدند البته تا آن زمان من فکر می‌کردم که حالا یک جای  
 خوب می‌رویم و تقسیم می‌کنند و یک اطاق مشخص  
 می‌کنند و استراحت می‌کنیم و غذا را هم همان جا

می‌خوریم پس از پیاده شدن از ماشین اعلام کردند همه در یک خط شوند و خبردار بایستند همه آماده شدیم آمدند برای تقسیم نیرو. گفتند آن‌هایی که دیپلم دارند کنار بیایند. سپس آن‌هایی که دیپلم ردی تا پنجم متوسطه هستند بیایند و بعد آن‌هایی که دیپلمه هستند و نیز آن‌هایی که ششم ابتدائی‌اند و آخر آن‌هایی که بی‌سواد و یا سواد خواندن و نوشتن دارند کنار بیایند. همه مشخص شد بعد گفتند کسی کار فنی بلد است دست بلند کند و یا کارهای دفتری ماشین‌نویسی، آهن‌گری، جوشکاری، برقی، رانندگی، انبار داری، حسابداری و غیره بلد هستند کنار بیایند که من اعلام کردم ماشین‌نویسی و دفتری بلد هستم. البته آن‌هم شانسی گفتم چون کار نکرده بودم و فقط قصدم این بود که صفحه کلید را نگاه کنم از روی آن و حروف‌ها کم کم یاد

می‌گیرم خلاصه خیلی‌ها گفتند خوش بحالت.

بعد گروه بندی کردند. دسته و گروه و گروهان و گردان

مشخص کردند و از همان تاریخ خدمت چهار ماه آموزش

شروع شد تا همان موقع هم هنوز من فکر می‌کردم این بود که پس

از تقسیم و مشخص شدن دسته و گروه و گروهان در یک

اطاق برای استراحت و غذاخوری می‌رویم. تقسیم بندی و

مشخص شدن گروهان تا بعد از ظهر نزدیک غروب آفتاب

طول کشید سپس ساعت ۶ بعد از ظهر بود که اعلام کردند

بیاید شام بگیرید من فکر کردم که الان می‌رویم یک سالن

غذاخوری و غذا می‌خوریم گفتند هر کس ظرف ندارد یا

تحویل نگرفته برود یک ظرف غذا خوری و لیوان و قاشق

تهیه کند. من خیلی ناراحت بودم و حوصله هم نداشتم

دوستم گفت نمی‌خواهی برایت بگیرم، گفتم می‌خواهم.

مبلغ ۱۰ تومان پول دادم که دوستم یک کاسه روحی و یک لیوان و یک قاشق گرفت و آورد. گفت: برویم، غذا بگیریم. رفتیم من گفتم حتماً به طور منظم هر کس می‌رود غذا می‌گیرد و می‌آید جلو رفتیم دیدیم یک کیلومتر صف کشیدند و یکی یکی می‌روند و غذا می‌گیرند البته هوا خیلی سرد بود روی زمین برف بود غذا از این طرف که می‌گرفتیم از طرف دیگر یخ می‌زد بلاخره نوبت به من رسید غذا را گرفتم یک ملاقه آبگوشت بود توی کاسه ریخت. وقتی آمدم کنار جوی یک نگاه به هوا و سرما و یک نگاه هم به غذا کردم آخر غذا را توی جویبار خالی کردم و از بس که هوا سرد و یخبندان بود کاسه را نتوانستم بشویم با دستمال تمیز کردم و گفتم بعداً می‌شویم. رفتیم سراغ چای، یک لیوان چای گرفتیم تا دستمان را با گرمی چای گرم کنیم

چای هم سرد شد آمدیم به گروهان مجدداً صف بستیم و گفتند فرمانده می آید. دیدیم یک نفر با درجه‌ی گروهان سوم، جوان ولی با قدی کوچک به حدی که قد من ۱۶۱ بود او کوچک‌تر از من بود، آن مرد قدش یک متر بود وقتی می‌خواست کسی را بزند می‌پرید، چون قدش نمی‌رسید. خلاصه گفت هر کس می‌رود داخل آسایشگاه یک تخت انتخاب کند و قشنگ آن‌را آنکادر کند و پوتین‌ها را وا کس زده و صورت تراشیده موها کوتاه منظم در موقع به صف شدن حضور یابد. تخت‌ها هم سه طبقه بودند من طبقه اول را انتخاب کردم بعد به یک سرباز قدیمی گفت آنکادر کردن را آموزش بدهد که همه صف ایستادند و آنکادر کردن را یاد داد. شب نماز را خواندم و خوابیدم البته به دوستانم گفتم عیب ندارد حالا استراحت داشته باشیم تا ساعت ۷ صبح

بخوایم خوب است . صبح ساعت ۵ صبح با اعلام بیدار باش  
 برای دستشویی و وضو گرفتن بیدار شدم و نماز را خواندم و  
 تا ساعت ۷ و ۸ صبح خوابیدم سپس صبحانه گرفتم و خوردم  
 دو روز پشت سر هم به همین شکل گذشت. به دوستم گفتم  
 دیدی صبح زود بیدار نمی کنند این اش خوب است یکی  
 دیگر گفت: صبر کن می بینی دقیقاً نمی دانم ولی فکر  
 می کنم یک روز عید قربان بوده و روز دیگرش جمعه  
 (پنجشنبه و جمعه) تعطیل بوده من نمی دانستم که تعطیلات تا  
 ساعت ۷ صبح می خوانند. روز شنبه شروع خدمت شب  
 خوابیده بودم دیدم صدا می آید که می گوید برپا بروید سریع  
 صف ببندید و صبحانه بگیرید و اسلحه تحویل بگیرید  
 چشم هایم را باز کردم به ساعت نگاه کردم دیدم ساعت ۳/۵  
 صبح است هنوز اذان نگفتند چند دقیقه ای به اذان مانده است

گفت بلند شوید برپا البته یک پارچ آب هم دست‌اش بود  
هر که بلند نمی‌شد بلافاصله آب می‌پاچید سریع من بلند  
شدم و تخت‌ام را آنکادر کردم و سریع آمدم به سرویس  
بهداشتی نگاه کردم حدوداً یک‌صد نفر صف کشیدند  
برای دستشویی یک گردان بود و چند دستشویی دیدم اگر  
صف بایستم یک ساعت بیشتر طول می‌کشید از صبحانه  
می‌مانم که هیچ نماز هم قضا می‌شود رفتم سریع سراغ شیر  
آب، وضویی گرفتم و برگشتم به طرف آسایشگاه فاصله  
سرویس بهداشتی تا آسایشگاه ۵۰۰ یا ۶۰۰ متر بود تا برسم  
به آسایشگاه دست‌هایم که وضو گرفته بودم یخ زده بود به  
درب آسایشگاه رسیدم دیدم فرمانده دسته (جانشینی فرمانده  
گروهان هم بود) با درجه‌ی گروهبان سوّمی جلوی در  
ایستاده بود رسیدم سلام کردم که حالا بماند جواب داد و

نداد یادم نیست ولی خیلی اخمو بود گفتم سرگروه‌بان اجازه می‌دهید نماز بخوانم در پاسخ برگشت گفت: برو گم شو برو صف صبحانه و سپس اسلحه بگیر زود باش. دیدم فایده ندارد هر چه بگویم نمی‌گذارد زمین برف زیادی بود داخل جوی یک سنگ پیدا کردم و رفتم داخل اسلحه خانه، آن که اسلحه می‌داد از رفقای من بود، گفتم: من می‌توانم نماز بخوانم گفت: برو آن پشت و سریع نماز بخوان تا گروه‌بان نیامده است من هم یک سنگ از داخل جوی پیدا کردم و آمدم و نمازم را خواندم و اسلحه تحویل گرفتم و رفتم توی صف و برنامه‌های صبحگاهی و آموزشی اجرا شد و ۴ ماه آموزش به همین منوال گذشت البته در این مدت آموزشی هم من به عنوان پاس بخش انجام وظیفه می‌نمودم و در نظافت هم هر هفته به جهت تمیزی واکس پوتین تشویق